



۲۰۱۸/۰۹/۳۰

محمد عارف عباسی

وطن حافظت خدا باد



هم وطن عزیزم! صادقانه برایت می گویم که مرا هوس شهرت طلبی در دل و جاه طلبی در فکر و خیال نیست، من برای خود نمی نویسم و در نوشته ام با تو سر صحبت می گشایم و راز دل می گویم. مرا توان رفتن به وطن نیست و خوب می دانم که نوشته هایم در این احوال نه دردی را درمان است و نه مشکلی را چاره ساز.

ولی برای تسکین دردی و آرامش غمی که هرگز رهایم نمی کند برای وطنی می نویسم که ویران شده و در آتش می سوزد بیش از سی میلیون باشندده اش از چهل سال بدین سو جز غم، درد، رنج، ستم و ظلم چیزی ندیده.

من بدون تظاهر و بی ریا می گویم که عشق بیگران این وطن در سینه دارم و درد و سوزش آن از زمانی فزون گشت که رهنمایم در وقت مهاجرت گفت این نهر خط سرحد است و با گذشتن از آن تارک وطنی. به عقب نگریستم سپین غر را دیدم که با ابهت و عظمتش و قلعه های پر برفش ایستاده بود، به وادی های سبزش نگریستم و گریستم و گریستم چون طفل پدر و مادر از دست داده گریستم و گفتم ای وطن! مرا ببخش که ناچارم ترکت کنم و داغ هجرانت را تا زنده باشم در سینه خواهم داشت. من ترا در طلب نان و آب جا و مقام و ثروت و مادیات ترک نمی کنم. چون از طفلیت در گوشم آذان آزادی داده شده و همیشه حماسه آزادی شنیده و ترانه آزادی سروده بودم غصب این حق مسلم را تحمل را نتوانسته و حلقه بردگی را در گردن قبول نکرده اشغال وطنم را تحمل نتوانستم گرچه کار خوب و عاید زیادی داشتم. از مرگ هر اسم نبود ولی آزاد زیستن و حفظ ناموس و شرف مسؤلیت من بود. **گفتم وطن حافظت خدا باد.**

می نویسم که من دین دار آن میهنم جایی که زاده شدم، پرورده شدم از نعماتش بهره مند بودم. آسمان نیلگون و پر ستاره اش و صدای غرش دریاب هایش و سرود بلبلانش مؤنس تنهایی ها و راحت بخش روح و روانم بود.

مفت مکتب رفتم و مجانی تداوی شدم و در زمان پوهنتون همصنفانم اهالی شمال، جنوب و شرق و غرب بودند چنان روابط صمیمانه و دوستانه و شوخی های با مزه ایجاد شد و کس نگفت از کجایی. سالانه برای هر محصل سه صد افغانی پول دریشی می دادند. بعد از فراغ مأمور شدم به حیث تحصیل کرده قدر شدم کس از قومم و از مذهبم

نپرسید و در ساحة مأموریت پیوند وحدت ملی ما محکم تر شد اگر وزیر تاجک بود معینش پشتون و رؤسا و مأمورین از اقوام مختلف، سوگند به مقدسات که به جز اهلیت، لیاقت و درجه تحصیل ابداً موضوعات قوم، سمت و زبان مطرح نبود. وقتی برون شهر می رفتیم هزاران سلام و مانده نباشی و شه راغلاست نثار ما بود میزبان ما به مهمان بودن ما افتخار می کرد، در محلاتی که حتی یک سماوارچی نبود درب خانه مردم و درب قلب مردم به روی مسافر شهری باز بود

در ولایات، شهر ها قری و دهات صلح و آرامش و زیست باهمی حکمفرما بود. تاجک، ازبک، پشتون و هزاره کنار هم با صفا و صمیمیت می زیستند.

من از خاطرات شخصی ام از یک دورانی و مردمش یاد کردم و نه از پادشاهی و یا و صدراعظمی. این خوبی ها این محبت ها و این مروت ها درج کتاب خاطرات زندگی ام است ولی اندوه بیکران من این است:

■ که شالوده آن نظام خود ساخته مردم چرا از هم پاشید؟

■ چرا جای آن همه مراودات حسنه، صمیمیت ها و پیوند های خویشاوندی اقوام را کینه، کدورت، خصومت و عداوت و نفرت گرفت؟

■ چرا عده ای که خود، پدر، پدر کلان و غورنیکه اش در همین وطن که نامش افغانستان است تولد شده و وفات نموده اند و آرامگاه شان همین وطن است از ملیت این وطن انکار میکنند؟

این رسالت کدام قشر است که ملت را آگاه سازد که این دگرگونی حاصل توطئه بیگانه ها و مزدوران فروخته شده آن هاست.

به ملت باید فهماند که جز برگشتن به وحدت و هم دگر پذیری راه بیرون رفت و چاره مشکل وجود ندارد. لذا به خاطر تسکین درد خود و برای وطن و وطندارانم می نویسم. جز همین قلم یار و یآوری ندارم و جز تو وطندار هم رازی مرا نیست. ترا مجبور به قبول حرفم نمی کنم چون به صفای نیت و صدق کلام ایمان دارم که آلوده به غرضی نیست و دفاع از کسی، حزبی یا گروهی.

